



کتابخانه‌ی ارواح

داستان سوم از مجموعه‌ی



بچه‌های عجیب و غریب
خانم پرگرین

رنسام ریگز
ترجمه‌ی شبنم سعادت



انتشارات
پریان

هیولا بیشتر از یک زبان با ما فاصله نداشت، چشم‌هایش به گلوی ما دوخته شده بود، مغز خشک و چروکیده‌اش پر بود از خواب و خیال قتل. هوا آکنده بود از ولعش برای ما. تهی‌ها زاده شده‌اند تا با حرص و ولع دنبال روح عجیب و غریب‌ها باشند، و این‌جا ما مثل سفره‌ی غذا مقابلش چیده شده بودیم: آدیسون که یک لقمه‌ی چپش می‌شد کنار پایم شجاعانه موضع خودش را حفظ کرده بود، دمش را در حالت تمرکز و توجه سیخ کرده بود؛ اما به من تکیه کرده بود، هنوز از ضربه گیج بود و شعله‌ای که درست می‌کرد بزرگ‌تر از شعله‌ی کبریت نبود، پشت‌هایمان را به باجه‌ی تلفن درب‌وداغان چسبانده بودیم. آن سوی حلقه‌ی تسلیم‌ناپذیرمان، ایستگاه مترو شبیه پیامد بمب‌گذاری در کلویی شبانه بود. از لوله‌های ترکیده دود صفرکشان به شکل لایه‌های شبح‌مانند بیرون می‌زد. صفحه‌های نمایش خردشده از جا درآمده و گردن شکسته از سقف آویزان بودند و تاب می‌خوردند. دریایی از خرده‌شیشه تا خط‌آهن پخش شده بود، و در چشمک دیوانه‌وار چراغ‌خطرهای قرمز می‌درخشید مثل گوی دیسکویی به بزرگی یک جریب. گیر

افتاده بودیم، دیواری که یک سمتش قرص و محکم و سمت دیگرش تا ساق پا خرده شیشه بود، دو قدم دورتر از موجودی که تنها غریزه‌ی طبیعی‌اش تکه‌تکه کردن ما بود. و با وجود این هیچ حرکتی نمی‌کرد تا فاصله را کم کند. انگار به زمین می‌خکوب شده بود، مثل مست‌ها یا خوابگردها روی پاشنه‌هایش تلوتلو می‌خورد، سر مرگبارش خمیده و زبان‌هایش انبوهی مار بود که مسحور و خوابشان کرده بودم.

من. من این کار را کرده بودم. جیکوب پورتمن، هیچ‌کاره‌ای اهل ناکجا، فلوریدا. فعلاً قصد نداشت ما را بکشد. این مایه‌ی هراس که ترکیبی بود از تجمع سیاهی و کابوس‌هایی که از خواب بچه‌ها درو شده بود. چون من خواسته بودم این کار را نکنم. با واژه‌هایی که به هیچ‌وجه مرد نبودند به او گفته بودم که زبانش را از دور گردنم باز کند. گفته بودم، برو عقب. گفته بودم، بایست. به زبانی متشکل از صداهایی که هرگز نمی‌دانستم دهان انسان قادر به تولیدش باشد. و به شکل معجزه‌آسایی ایستاده بود، چشم‌هایش مرا به مبارزه می‌طلبید اما جسمش اطاعت کرد. به نحوی کابوس را رام کرده بودم، طلسمش کرده بودم. ولی خوابیده‌ها بیدار می‌شوند و طلسم‌ها باطل، به خصوص طلسم‌های شانسی و اتفاقی، و می‌توانستم احساس کنم تهی در پس ظاهر آرامش در جوش و خروش است.

آدیسون با دماغش به ساق پایم سیخونک زد. «چشم سفیدهای بیشتری توی راهند و دارند می‌آن. این جونور می‌ذاره رد بشیم؟»
 اما گفت: «دوباره باهاش حرف بزن.» صدایش گیج و منگ بود. «بهش بگو بره گورش رو گم کنه.»

دنبال کلمات گشتم، اما می‌گریختند. «نمی‌دونم چه جوری بگم.»
 آدیسون گفت: «یک دقیقه پیش که گفتم. انگار شیطون رفته بود تو جلدت.»
 یک دقیقه پیش، قبل از این‌که بدانم قادر به انجامش هستم، کلمات به زبانم آمده بودند، منتظر بودند تا گفته شوند. حالا که دوباره می‌خواستمشان، مثل این بود که سعی کنی با دست خالی ماهی بگیر. هر بار که یکی را لمس می‌کردم، سُر می‌خورد و از دستم در می‌رفت.
 داد زد: «دور شو!»

کلمات به زبان خودمان بیان شد. تهی از جایش جم نخورد. پشتم را قرص کردم، توی چشم‌های مرکب فامش خیره شدم، و دوباره سعی کردم.

از این جابرو! ولمون کن!

دوباره به زبان خودمان. تهی سرش را مثل سگی کنجکاو کج کرد اما چون مجسمه‌ای بی حرکت ماند.

آدیسون پرسید: «رفته؟»

بقیه نمی‌توانستند با اطمینان بگویند؛ فقط من می‌توانستم بینمش. گفتم: «هنوز اون جاست. نمی‌دونم مشکل چیه.»

احساس حماقت می‌کردم و خیط شده بودم. استعدادم به این سرعت از بین رفته بود؟
اما گفتم: «ولش کن. به هر حال، تهی‌ها جوری نیستند که باهاشون حرف حساب بزنی.»
یک دستش را دراز کرد و سعی کرد شعله‌ای روشن کند، اما فیس خاموش شد. انگار تقلا رمقش را گرفت. حلقه‌ی دستم را دور کمرش تنگ‌تر کردم و گرنه کله‌پا می‌شد.

آدیسون گفت: «نیروت رو نگه دار، چوب‌کبریت جان. مطمئنم بهش احتیاج پیدا می‌کنیم.»
اما گفتم: «اگر مجبور شوم با دست سرد هم باهاش می‌جنگم. تنها مسأله‌ی مهم اینه که تا دیر نشده بقیه رو پیدا کنیم.»

بقیه. هنوز هم تصویرشان جلوی چشمم بود، سایه‌ی باقیمانده از تصویرشان که در ریل‌ها محو می‌شد: لباس‌های فاخر هوراس^۱ افتضاح و کثیف شده بود؛ قدرت بران‌وین^۲ حریف تفنگ‌های چشم‌سفیدها نمی‌شد؛ ایناک^۳ از انفجار گیج بود؛ هیو^۴ از هرج و مرج استفاده کرد تا کفش‌های سنگین اولیو^۵ را درآورد و او را بفرستد برود توی هوا؛ اولیو را از پاشنه‌ی پایش گرفتند و قبل از این‌که از دستشان در برود کشیدند پایین. همه‌شان از ترس گریه می‌کردند، به ضرب و زور اسلحه سوار قطار کردندشان، و رفتند. با زمان بافی رفتند که برای پیدا کردنش کم مانده بود خودمان را به کشتن بدهیم، حالا شتابان در دل لندن می‌رفتند، به سوی سرنوشتی بدتر از مرگ. با خودم فکر کردم، دیگر کار از کار گذشته است. همان لحظه‌ای که سربازان کاو^۶ به مخفیگاه یخی خانم رن^۷ هجوم آوردند کار از کار گذشت. همان شبی که برادر بدذات خانم پرگرین^۸ را با زمان باف عزیزمان اشتباه گرفتیم کار از کار گذشت. اما با خودم عهد کردم به هر قیمتی شده دوستانمان و زمان بافمان را پیدا کنیم، حتی اگر شده فقط جسدشان را - حتی اگر به معنای اضافه شدن جسدمان به پشته‌ی کشته‌ها بود.

1. Horace | 2. Bronwyn | 3. Enoch | 4. Hugh | 5. Olive | 6. Caul | 7. Wren | 8. Peregrine

پس، بنابراین: جایی در تاریکی چشمک‌زن راهی برای فرار به خیابان وجود داشت. دری، راه‌پله‌ای، پله‌برقی‌ای، دورتر کنار دیوار انتهایی. اما چطور خودمان را به آن جا برسانیم؟ آخرین تلاشم را کردم، و سر تهی داد زدم، از سر راهمون گم شو برو کنار! خب، البته به زبان خودمان. تهی مثل گاو خُر خُر کرد اما از جایش جم نخورد. فایده‌ای نداشت. کلمات از ذهنم رفته بود.

گفتم: «نقشه‌ی ب. به حرفم گوش نمی‌ده، پس دورش می‌زنیم، امیدوارم همین‌طور بی حرکت بمونه.»

اما گفتم: «دورش بزنیم بریم کجا؟»

برای این‌که از تهی فاصله بگیریم، مجبور بودیم از لای تل‌های خرده‌شیشه راه باز کنیم. اما شیشه شکسته‌ها ساق‌های برهنه‌ی اما را می‌برید و پنجه‌های آدیسون را پاره‌پاره می‌کرد. گزینه‌های دیگر را در نظر گرفتیم: می‌توانستم سگ را بغل کنم، اما این طوری باز هم اما باقی می‌ماند. می‌توانستم یک تکه شیشه‌ی شمشیرمانند پیدا کنم و توی چشم‌های جانور فرو کنم - شیوه‌ای که در گذشته خوب به کار آمده بود - ولی اگر موفق نمی‌شدم با اولین ضربه بکشمش، به‌طور حتم از خواب خلسه می‌پرید و در عوض او ما را می‌کشت. تنها راه دیگر فاصله‌ی اندک و بدون خرده‌شیشه‌ی میان تهی و دیوار بود. اما باریک بود - عرضش یک پا، یا شاید یک و نیم پا بود. حتی اگر پشتمان را به دیوار می‌چسباندیم، باز هم به زور رد می‌شدیم. نگران بودم این قدر نزدیکی به تهی، یا از آن بدتر، تماس فیزیکی اتفاقی، خلسه‌ی نیم‌بندی که او را مهار کرده بشکند. اما از آن جایی که نمی‌توانستیم بال دریاوریم و از بالای سرش پرواز کنیم، به نظر می‌رسید تنها گزینه‌مان همین باشد.

از اما پرسیدم: «می‌تونی کمی راه بیای؟ یا لااقل لنگ‌لنگان بیای؟»

زانوهایش را قفل کرد و حلقه‌ی دستش را دور کمرم شل کرد، تا سنگینی‌اش را روی پاهایش بیازماید. «می‌تونم بلنگم بیام.»

«پس کاری که می‌خوایم بکنیم اینه: یواشکی از کنارش رد می‌شیم، پشت به دیوار، از شکافی که اون جاست. فضاش زیاد نیست، اما اگر احتیاط کنیم...»

آدیسون دید منظورم کجا بود و عقب عقب توی باجه‌ی تلفن رفت. «فکر می‌کنی باید خیلی بهش نزدیک بشیم؟»

«احتمالاً نه.»

«اگر بیدار بشه چی، وقتی داریم...؟»

تظاهر به اطمینان کردم و گفتم: «نمی‌شه. فقط هیچ حرکت ناگهانی‌ای نکنید - هرکاری می‌کنید بکنید، فقط لمسش نکنید.»

آدیسون گفت: «الان دیگه چشم ما تویی. پرنده خودش حفظمون کنه.»

از کف زمین تکه‌ای شیشه‌ی بلند و مناسب انتخاب کردم و توی جیبم گذاشتم. پای‌کشان دو قدم به طرف دیوار رفتیم، پشتمان را به کاشی‌های سرد چسبانیدیم و آرام آرام سمت تهی رفتیم. نگاهش دنبالمان می‌کرد، و به من دوخته شده بود. چند قدم خزنده و یک‌وری دیگر و با بوی گندی چنان متعفن احاطه شدیم که اشک به چشمانم آورد. آدیسون سرفه کرد و اما با دست جلوی بینی‌اش را گرفت.

گفتم: «فقط یک کم دیگه.» صدایم از آرامشِ زورکی تیز و زیر شده بود. شیشه را از توی جیبم درآوردم، نوک تیزش را به بیرون گرفتم، و قدمی دیگر برداشتم، و بعد قدمی دیگر. آن قدر نزدیک شده بودیم که دستم را دراز می‌کردم می‌توانستم تهی را لمس کنم. صدای قلبش را می‌شنیدم که به قفسه‌ی سینه می‌کوبید، با هر قدمی که برمی‌داشتیم ضربانش تندتر می‌شد. در مقابلم تقلا می‌کرد، با تک‌تک یاخته‌های عصبی‌اش تلاش می‌کرد تا اختیارش را از دست‌های ناشی‌ام درآورد. گفتم، تکان نخور. کلمات را به زبان خودمان لب زدیم. تو مال منی. من هدایتت می‌کنم. تکان نخور. سینه‌ام را دادم تو، تک‌تک مهره‌های ستون فقراتم را صاف کردم و به دیوار چسباندم، بعد یک‌وری و خرچنگی رفتم تا از فاصله‌ی باریک میان تهی و دیوار رد شوم.

تکان نخور، تکان نخور.

آرام سُرخور، این پا و آن پا کن، آرام سُرخور. نفسم را حبس کردم، نفس تهی تندتر شد، خیس و همراه با خس خس، مه سیاه مشمئزکننده‌ای از سوراخ‌های بینی‌اش می‌شکفت. لابد میل شدیدش به بلعیدنمان عذاب‌آور بود. و همین‌طور میل شدید من به فرار، اما نادیده‌اش گرفتم؛ چنین حرکتی از صید سر می‌زد، نه از صیاد.

تکان نخور. تکان نخور.

چند قدم دیگر، چند ده سانتیمتر دیگر، و از کنارش رد می‌شدیم. شانه‌اش یک تار مو با سینه‌ام فاصله داشت.